



## پیغام عشق

قسمت هشتصد و بیست و هشتم





## بازی صورت‌ها

اگر ما عمیقا به این باور برسیم که همه ما انسانها یک هوشیاری واحد هستیم، دیگر تفاوت بین جنسیت، رنگ پوست، زبان و مرزها از میان برداشته می‌شود، اما اگر بر اساس دید کج‌بین شرطی‌شدگیهای جمعی نگاه کنیم، به جز صورت و ظاهر چیزی نمی‌بینیم و در سطح پست قیاس خواهیم ماند.

یک آفریقایی سیاه‌پوست را غریبه می‌پنداریم چون در لول سطحی صورت‌ها و ظواهر هستیم. یک چینی را به جای دیدن انسانیت او، فقط به عنوان یک غریبه چینی می‌بینیم چون زبانش فارسی نیست، چون زبان چینی را با زبان فارسی قیاس کرده‌ایم. یک عرب را با دید غریبه نگاه می‌کنیم، چون که در آن طرف مرز زندگی می‌کند. مرزهایی که از جنس خاک است، اما تاریخ (بهتر است بگوییم من‌های ذهنی جمعی) این سرزمینها و انسانهایش را از هم جدا کرده و بین آنها تفرقه انداخته‌اند.

یادم می‌آید روزی برای پیک‌نیک به منطقه‌ای خوش آب و هوا در شهر ایلام که زادگاه من می‌باشد، رفته بودیم. منطقه مرزی ایران و عراق، طوری که خاک عراق به وضوح قابل دید بود. آن زمان حدود ۵ سالم بود و بیشتر با دید عدم می‌دیدم تا دید ظاهربین ذهن.

وقتی به آن خط مرزی نگاه می‌کردم، آنقدر برایم عجیب بود که چطور ممکن است یک خط اینگونه زمین خدا را به‌علاوه انسانهایش و هرچه که در آن است، اینگونه از یکدیگر جدا کند. آنقدر نسبت به دنیای آن طرف مرز غریبه بودم که از پدرم پرسیدم: بابا آن طرف مرز آدمهایش چه شکلی هستند؟ چطور ممکن است که یک مرز اینگونه انسانها را از زمین تا مریخ جدا کند و بین آنها فاصله بیندازد؟

با این دید خطرناک جدایی، دشمنی و جنگ و خونریزی امری عادی و طبیعی است؛ چراکه طبق قانون طبیعت، اگر از یک گل دو مجسمه بسازیم، دیگر این دو مجسمه با یکدیگر ترکیب نمی‌شوند، حتی اگر هر دو در ذات از یک جنس باشند، مگر اینکه هر دو شکسته و خورد شوند و به جنس اولیه خود بازگردند. این دو از یکدیگر جدا هستند، حتی اگر یک اسم را روی



هر دو بگذاریم، مثلاً مجسمه میدان آزادی ایران و مجسمه آزادی آمریکا. اصلاً مگر زمانی که کره زمین به وجود آمد، مرزی وجود داشت؟

همین اصل مذکور در دو جنس مرد و زن نیز صادق است. اگر دید جسمی داشته باشیم، خواه ناخواه، جنس مرد را، طبیعتاً جدا و متفاوت از جنس زن می‌بینیم. دو مجسمه با اشکال و صورتهای مختلف چطور می‌توانند عاشق یکدیگر شوند. چطور می‌توانند با دید جدایی‌بین ذهن، با یکدیگر ترکیب شده و وحدت و یگانگی را تجربه کنند؟ مگر اینکه هر دو به اصل خود پی برده و به آن زنده شوند. در غیر این صورت، تجربه عشق میان انسانها غیرممکن است.

حال بیایید نظر مولانا را در این زمینه بررسی کنیم. در غزل شماره ۲۲۸۱ با زبان ساده می‌گوید: همه ما انسانها از یک جنس هستیم. این از دید ظاهری و صورت پرست توست که زن و مرد را جدا و متفاوت می‌بینی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۸۱

زان سوی کاندازی نظر، آن جنس می‌آید صور

پس از نظر آید صور، اشکال مرد و زن شده

حال، آیا امکان دارد شخصی با چنین نظریه‌ای، به جنس زن یا مرد بخواهد توهین کند؟

در غزل شماره ۱۲۶۳، از ما می‌خواهد که در صورت و ظاهر انسان‌ها گیر نکنیم، چرا که هر انسانی ذاتاً نور خداست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۶۳

این صورتش بهانه‌ست، او نور آسمانست

بگذر ز نقش و صورت، جانش خوشست جانش



به نظرم اگر جهان و صاحبان قدرت فقط یک مصراع از غزل شماره ۲۰۲۹ را درک کنند و به آن تبدیل شوند، آنقدر نرم و لطیف خواهند شد که دیگر جز عشق در انسانها و موجودات هستی نخواهند دید.  
و آن مصراع اینست:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۹

بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن

این بار روی صحبتیم با خویشاوندان نازنین هموطنم از تاجیکستان و افغانستان است.

چقدر از شنیدن صدای خواهران و برادران و علی‌الخصوص، کودکانِ عاشقِ افغان و تاجیکی ام به وجد می‌آیم ...

و هر بار با تمام وجودم ایمان می‌آورم که ارتعاش بزرگانی چون مولانا، به چه زیبایی می‌تواند خاک و مرزهای جدا افتاده را با ریسمان گسست‌ناپذیر عشق پیوند زند و تفرقه‌افکنی‌ها را با عشق جایگزین کند. به چه زیبایی توانست به موجود جدایی‌طلبی مثل من، بقبولاند که ما همه با هم یکی هستیم.

طوری که حالا می‌خواهم فریاد بزنم و بگویم تمام جهان وطن من است و تمام جهانیان هموطنم .

خواهران و برادران عشقی‌ام!

ما هیچ نمی‌دانیم. اما این را خوب می‌دانیم که با تکیه بر بزرگی چون مولانا، هر کدامان خودمان را دیگر به حساب آورده‌ایم!

تک تک ما به شخصه، چراغ خود را می‌افروزیم و با اتحاد انرژی قدرتمند عشق، جهان را تکان می‌دهیم، جهان را نورانی می‌کنیم و صلح ایجاد می‌کنیم.

تا تاریخ همانند ویدیوی پخش شده در برنامه ۹۱۱، دوباره تصویری را به جهان نشان دهد.

اما این بار تصویری حیرت‌انگیز از نور عشق و صلح و دوستی ...



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۹۷

تو مگو همه به جنگند و ز صلح من چه آید؟

تو یکی نه‌ای، هزاری، تو چراغ خود برافروز

و در آخر باید بگویم که: براستی که نیروی عشق، اثر دارد! اثر دارد!



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۸

بهر اظهارست این خلق جهان

تا نماید گنج حکمت‌ها نهان

به نام خداوند مهرگستر

سلام و احترام بر جناب آقای شهبازی و مشتاقان حضور

عنوان پیغام: لیست امراض انسان برگرفته از غزل ۲۶۶۰ دیوان شمس از برنامه ۷۵۳

این غزل تماماً از زبان زندگی خطاب به انسان همانیده است. در هر ۱۰ بیت این غزل، ده مرتبه کلمه «گشتی» به عنوان ردیف استفاده شده است. «گشتن» در این غزل به معنای «شدن» است. «شدن»‌های این غزل به شرح زیر می‌باشد:

۱. بی‌چاره شدن (چاره‌جویی از من ذهنی بی‌چاره)

۲. غم‌خواره شدن (خوردن غم فراق همانیدگی‌ها)

۳. پاره پاره شدن (پخش شدن در همانیدگی‌ها)

۴. آواره شدن (در جهان بیرون، زندگی جستن)

۵. تخته گهواره شدن (منقبض شدن فرم یا چهار بُعد انسان)

۶. خار شدن (تنزل کردن به مرتبه همانیدگی‌ها)

۷. هرکاره شدن (اجرای تمام امور من ذهنی)

۸. دَرساره شدن (توسل به خانه ذهن)

۹. آماره شدن (مطیع امر من ذهنی بودن، همان نفس آماره)



۱۰. مست غمزه خماره شدن (بالقوه مست خدا بودن)

مولانا در ۹ بیت اول تمام مرض‌های ما را لیست می‌کند و به ما نشان می‌دهد، تا با توجه به زندگی خودمان آن امراض را شناسایی کنیم و در بیت آخر، ما را به سوی خاموشی و فضاگشایی دعوت می‌کند، تا به اصل خود در این تن زنده شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۰

چرا ز اندیشه‌یی بیچاره گشتی؟

فرورفتی به خود، غمخواره گشتی؟

زندگی می‌گوید «چرا ز اندیشه‌یی بیچاره گشتی؟» یعنی چرا با ماندن در ذهن و تسلسل افکار، بی‌چاره و عاجز شده‌ای؟ وقتی چاره‌جویی ما از من‌ذهنی باشد، قطعاً ما بی‌چاره خواهیم شد. اندیشه من‌ذهنی، درد و جدایی از زندگی را چاره کار می‌داند. درد و جدایی اگر چاره بود، انسان من‌ذهنی این قدر از غم و غصه تغذیه نمی‌کرد. «فرورفتی به خود» یعنی منقبض شدی و من ساختی. این من ساختگی عاشق غم است. من‌ذهنی اگر غم تغذیه نکند، بقایی نخواهد داشت. بنابراین می‌کوشد با غم خوردن توسط انسان، خود را زنده نگه دارد. تمام کشتارهای دنیا و جنگ و ستیزه انسان‌ها نتیجه بقای من‌ذهنی است.

مرض شناسایی شده در این بیت:

✓ تسلسل افکار

✓ چاره‌جویی از من‌ذهنی بی‌چاره

✓ ساختن یک من ساختگی که تغذیه‌اش غم است.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۰

تو را من پاره پاره جمع کردم

چرا از وسوسه صدپاره گشتی؟

قبل از ورود هشیاری انسانی به تن، ما به صورت جمع یا واحد در عالم الست مستقر بودیم. وقتی وارد جهان فرم و ماده شدیم، خداوند هشیاری ما را در جسمی دمید و ما به صورت «پاره پاره» در نقاط مختلف زمین، از رحم مادر زاییده شدیم. وقتی می گوید «تو را من پاره پاره جمع کردم» این بدان معناست که ما با وجود تقسیم شدن به عنوان جسم در این جهان، بتوانیم دوباره به عنوان هشیاری حضور، «جمع» و وحدت را تجربه کنیم. قرار بر این بود که ما ابتدا یک هشیاری جسمی ضعیفی را تشکیل بدهیم، سپس آن را رها کرده و وحدت و یکی شدن با خدا را تجربه کنیم. اما انسان در قالب من ذهنی «از وسوسه صدپاره» شده است. من ذهنی مخالف وحدت است، زیرا او وحدت را نمی شناسد. سازوکار من ذهنی، خاصیت شناسایی وحدت و یکی شدن را ندارد. به همین دلیل است که سوی «وسوسه» های خود به این جهان سوق دارد. و هم چنین تمایل به چیزهایی دارد که می تواند آن ها را از طریق حواس پنجگانه شناسایی کند و چون فقط چنین قابلیتی دارد، تمام تلاش خود را می کند که هشیاری ما را در صدها چیز بیرونی قسمت یا «پاره پاره» کند.

مرض شناسایی شده در این بیت:

✓ پاره پاره شدن هشیاری در جهان فرم

✓ عاجز شدن در شناسایی وحدت زندگی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۰

ز دارالملک \* عشقم رخت بردی

در این غربت چنین آواره گشتی





\*دارالملک: شهر حکومت‌نشین یا پایتخت (نماد فضای یکتایی)

چرا مولانا فضای یکتایی را با اصطلاح «دارالملک عشق» بیان می‌کند؟ «دارالملک» به معنای شهری ست که حاکم یا پادشاه در آن جا مستقر است. کسی که از این شهر به شهری دیگر مهاجرت کند، این بدان معناست که از مرکز حکومت دور شده و طبیعتاً از امکانات کم‌تری هم برخوردار خواهد شد و دیگر در آن شهر کسی او را تحویل نمی‌گیرد. زیرا او آن جا غریب و «آواره» است. او از پادشاه فاصله گرفته است! پس از مدتی او مجبور خواهد شد که به دیار خود بازگردد. مولانا می‌خواهد بگوید که تو از فضای یکتایی به فضای محدود ذهن «رخت بُردی» یعنی سفر کردی. در آن جا «آواره» شدی. چرا ما در جهان بیرون غریب هستیم؟ زیرا ما به وطن خود تعلق داریم. وطن ما «دارالملک عشق» است. اگر ما از جنس جهان فرم بودیم، این چنین «آواره» و سرگردان نمی‌ماندیم. شکر خدا که در این «غربت»، بزرگی هم‌چون مولانا ما را از وطن اصلی خود، آگاه کرد و تابلوهای راهنما را مقابل چشمان دلمان قرار داد، تا ما قبل از مرگ تن، حضور در «دارالملک عشق» را تجربه کنیم. انسان‌های آواره، من‌های ذهنی هستند. آن‌ها از هر کس و از هر چیزی که زندگی می‌خواهند، دست رد به سینه‌اش می‌زنند، زیرا زندگی را از آفلین طلب می‌کنند.

مرض شناسایی شده در این بیت:

✓ به غربت ذهن رفتن

✓ با مقاومت در فضای غریب ذهن ماندن

✓ آوارگی در همانیدگی‌ها

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۰

زمین\* را بهر تو گهواره کردم

فسرده\* تخته گهواره گشتی



\*زمین: نماد فرم انسان، چهار بُعد «تن، هیجان، فکر، جان»

\*فسرده: افسرده

زندگی یا خدا می‌گوید من، خودم را به‌عنوان هشیاری یا روح، در فرم یا «گهواره» تو دمیدم. حال چرا مولانا می‌گوید فرم ما «گهواره» است؟ «گهواره» محلی‌ست برای آسایش و راحتی کودک و باید جنس لطیف و نرمی داشته باشد. زیرا کودک، بدن بسیار ظریف و لطیفی دارد. کودک که نماد هشیاری ماست، بسیار لطیف است. پس باید «گهواره» به لطافت و نرمی کودک باشد. ما باید با فضاگشایی و استفاده از خرد زندگی، فرم خود را به لطافت زندگی تبدیل کنیم، تا در این زمان موقتی که در این جهان هستیم، از جنس لطافت کودک یا هشیاری حضور بشویم. اما انسان با من‌ذهنی، مدام این گهواره را به سفتی و ناراحتی «تخته» می‌کند و اجازه نمی‌دهد ما از جنس لطافت زندگی بشویم. «فسرده» شدن انسان همان غم‌خوارگی‌ست، که در بیت اول به آن اشاره شد. انسان با تغذیه غم، افسرده می‌شود و لطافت و نرمی خود را در همانیدگی با غم از یاد می‌برد. چرا می‌گوییم از یاد می‌برد؟ زیرا او قبل از ایجاد همانیدگی‌ها تجربه زیبایی و لطافت زندگی را داشته است.

مرض شناسایی شده در این بیت:

✓انقباض و تخریب فرم یا چهاربُعد

✓فراموش کردن لطافت اصیل خود یا زندگی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۰

روان کردم ز سنگت آب حیوان\*

به سوی خشک رفتی، خاره گشتی

\*آب حیوان: آب زندگانی (دم ایزدی)



در این بیت مولانا از همان تخته گهواره صحبت می کند که انسان به وسیله من ذهنی خود تشکیل داده است. زندگی می گوید من آب حیات را پیوسته و مستمر، به سوی جسم سنگ شده ات روانه کرده ام، اما تو مخالف جریان آب زندگی، در حرکت هستی. این مخالفت و مقاومت، تو را در درگاه زندگی خار و حقیر کرده است. درست است که ما در خشک زار ذهن دست و پا می زنیم، اما همیشه آب زندگانی در دسترس ماست. زندگی می خواهد که این آب حیات بخش و زنده کننده، مرکز سنگ ما را دربربگیرد، اما ما با من ذهنی، می خواهیم مرکز سنگ ما وجود ما را دربربگیرد، این مقاومت است.

اولین خاصیت من ذهنی که باید در ابتدای راه زنده شدن از میان برداشته شود، همین مقاومت است. مقاومت که برداشته شد، پس از آن ما به دنبال آب حیات در مرکز خود خواهیم بود و دیگر به سوی خشکی جذب نخواهیم شد. من ذهنی از جنس خشکی و تخته بودن است. بنابر قانون جذب، بدیهی است که به سوی خشکی جذب شود و ما را با وجود داشتن آب حیات، به سوی خشکی بکشاند. پس هیچ امیدی به این من ذهنی نیست که بخواهد حتی سر سوزنی به ما کمک کند. پس تنها راه ما این است که با فضاگشایی و تسلیم، به سوی آب حیات برویم و این مرکز سنگ شده مان را در آن ببوشانیم تا دیگر نتواند عرض اندام کند.

مرض شناسایی شده در این بیت:

✓مقاومت در برابر سنگ نگه داشتن مرکز

✓کور شدن نسبت به زندگی توسط من ذهنی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۰

تویی فرزند جان، کار تو عشق است

چرا رفتی تو و هر کاره گشتی؟



مولانا از زبان زندگی، ما را «فرزندِ جان» خطاب می‌کند. ما فرزند زندگی هستیم. پس یعنی قیّم و سرپرست ما زندگی است. منظور مولانا این است که اوست که پدر و مادر ماست و ما به‌عنوان فرزند زندگی، باید تابع قوانین زندگی باشیم. کار زندگی عشق است. پس ما به‌عنوان امتداد زندگی، باید کارمان عشق باشد. عشق، فضاگشایی در این لحظه ابدی است. عشق، تنها مأموریت انسان در این جهان موقت است. انسان مثل کودکی است که دست مادر را رها کرده و در بازار شلوغ ذهن و همانیدگی‌ها گم شده است و از گریه و زاری دست برنمی‌دارد. بزرگی مانند مولانا او را در میان آن شلوغی پیدا کرده و دست او را به دست مادر خود بازمی‌گرداند. در مصرع دوم می‌گوید ای انسان چرا تو از پیشه اصلی ات فاصله گرفتی و در این جهان شلوغ، مشغول به کارهای بیهوده هستی؟ «هر کاره» شدن، اتلاف انرژی در راستای یافتن زندگی در بیرون است که می‌توان آن را کارافزایی تلقی کرد.

مرض شناسایی شده در این بیت:

✓جستن زندگی در جهان موقت و آفل

✓انجام هر کاری به‌جز فضاگشایی و بازگشت به این لحظه ابدی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۰

از آن خانه که تو صد زخم خوردی

به گرد آن در و دَرَساره\* گشتی؟

\*دَرَساره: درگاه

ما از کدام خانه «صد زخم» خوردیم؟ همان خانه‌ای که مولانا آن را غربت نامید. زخم را غربتِ ذهن می‌زند. شهری که از شاه خبری نباشد، بیگانگان به ما صدمه خواهند زد. من ذهنی بیگانه‌ای است که ما را در دیار خود غریب گیر آورده و پشت هم به ما آسیب می‌زند. سلاح من ذهنی برای زخمی کردن ما چیست؟ غم‌خوارگی. غم، مادر تمام دردهای من ذهنی



است. دردهایی مانند خشم، ترس، حس ناامنی و شک، به غم منتهی می‌شوند. زندگی می‌گوید با وجود تمام زخم‌هایی که از من‌ذهنی خوردی، باز هم حول محور آن می‌تنی و تمایل به زخمی شدن داری. تو عاشق درد شده‌ای. ای انسان چقدر باید درد بکشی تا بفهمی که نباید درد بکشی؟ چرا به گرد درد و غم چنبره زده‌ای؟ من‌ذهنی با درد، تو را می‌راند به‌سوی زندگی، اما تو هزاربار به گرد آن طواف می‌کنی.

مرض شناسایی شده در این بیت:

✓ تمایل فراوان به درد کشیدن

✓ عدم دریافت پیغام دردهایی که به ما پیغام (زنده شو) می‌دهند

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۰

در آن خانه که صد حلوا\* چشیدی

نگشتی مطمئن، آماره\* گشتی

\* صد حلوا: بی‌نهایت شیرینی زندگی (صد نماد بی‌نهایت است)

\* آماره: امر کننده (من‌ذهنی)

ما در الست یا خانه اصلی‌مان، از شیرینی صد حلوای زندگی سراسر عشق شدیم و پس از استقرار در این تن در سنین ۱۰ سال به بالا، شروع کردیم به فراموش کردن اصل بی‌نیاهیمان. به راستی خانه اصلی ما کجاست؟ خانه اصلی ما پشت حصار خانه ذهن است. زمانی که از ذهن خارج بشویم، تنها یک خانه می‌ماند که آن خانه زندگی است. خانه‌ای سراسر حلوا و شیرینی.

حال باید بدانیم که خانه اصلی انسان چگونه شناسایی می‌شود؟ از طریق خانه ذهن. یعنی ابتدا باید درد غربت و جدایی را بچشیم، سپس به خانه زندگی برسیم. زندگی به انسان می‌گوید چرا با وجود این که حلوای زندگی را چشیدی، راه آن



را گم کرده‌ای و تحت امر و دستور من ذهنی گشته‌ای؟ چرا هیچ‌وقت از دیوار ذهن فراتر نرفتی تا ببینی آن طرف چه گلستانی را از دست داده‌ای؟ تو اهل خانه‌ای هستی که از جنس جسم نیست، اما معصومانه در اجسام و هم‌هویت‌شدگی‌ها سرمایه‌گذاری شده‌ای و این اجسام به محض متلاشی شدنش، تو را به درد خواهند کشاند.

مرض شناسایی شده در این بیت:

✓ فراموش کردن خانه‌ی اصل انسان

✓ آشفتگی چهار بعد، در اثر حبس شدن در خانه‌ی تاریک ذهن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۰

خمش کن، گفت، هشیاریت آرد

نه مستِ غمزه \* خمّاره \* گشتی؟

\* غمزه: عشوه، دلربایی

\* خمّاره: می فروش زن (مؤنث)

در بیت آخر نسخه‌ی امراض ذکر شده در ۹ بیت قبل را می‌دهد. نسخه‌ی مولانا به ما خاموشی است. خاموشی یعنی ای هشیاری جامد، دست از فعالیت بردار تا بتوانم خانه‌ی زندگی را از پشت دیوار ذهن ببینم و به‌سوی آن روانه شوم. یک لحظه خاموش کردن ذهن ما را به تجربه‌ی هشیاری اصیل خود می‌رساند. در مصرع دوم مانند بیت قبل ما را یادآور الست می‌کند که در آن شیرینی زندگی را چشیدیم. می‌گویند غیر از این است که تو بالقوه مست زندگی هستی؟ «مستِ غمزه‌ی خمّاره» تجربه‌ی ما در عالم الست است. «خمّاره» به معنای می‌فروش مؤنث است. منظور مولانا این است که زندگی زیبا، لطیف و مستی‌بخش است. باده‌ی او بی‌نهایت است و هم‌چنین جام ما بی‌نهایت گنجایش باده‌ی بی‌نهایت را دارد. بنابراین انسان از جنس بی‌نهایت زندگی است و توانایی معراج را دارد، پس خمّش کن تا مستانه بشوی.



سپاس بی کران از جناب شهبازی و تمام مشتاقان گنج حضور

مهران از کرج



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

[Shahbazi@rapidtest.com](mailto:Shahbazi@rapidtest.com)